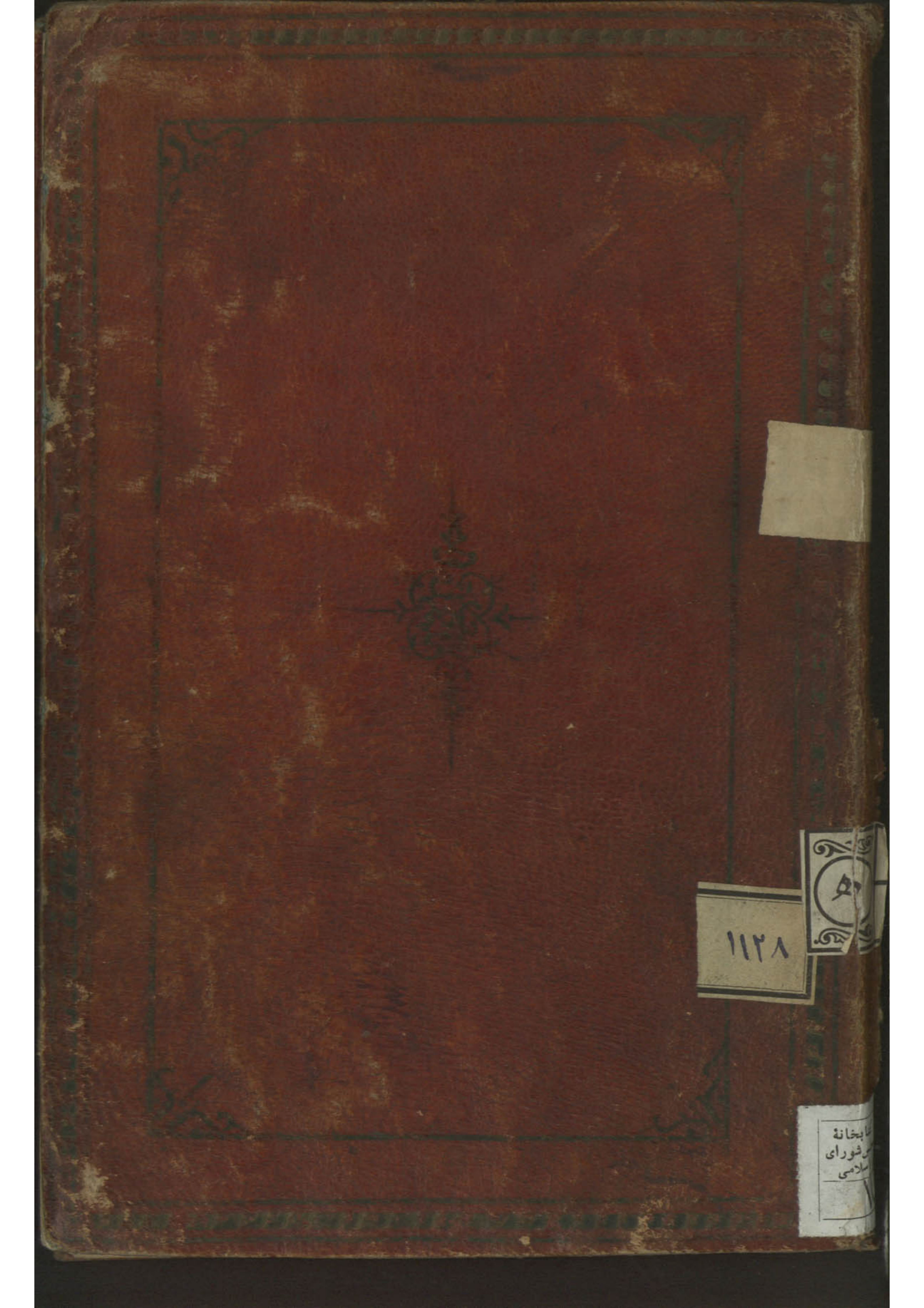
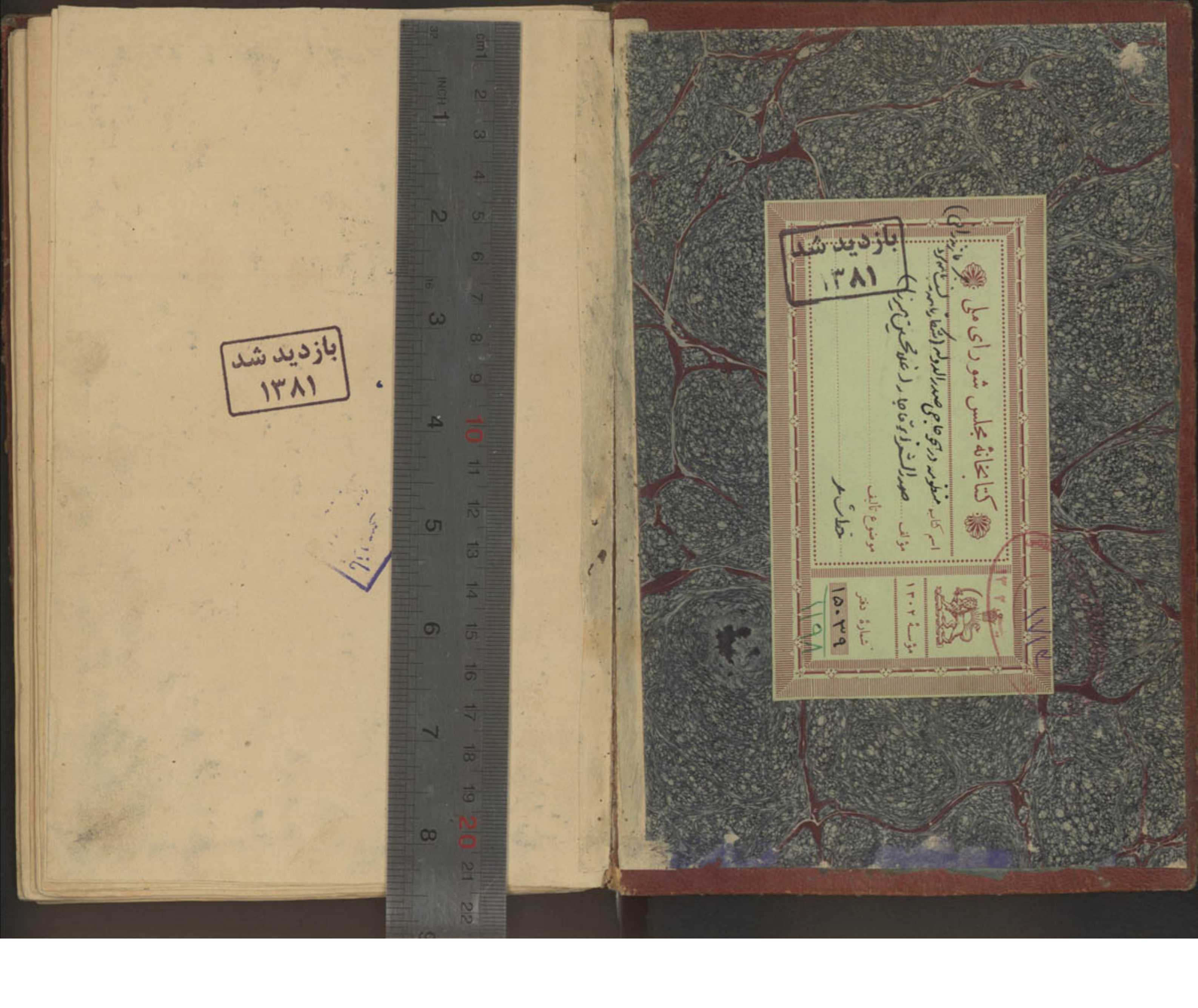
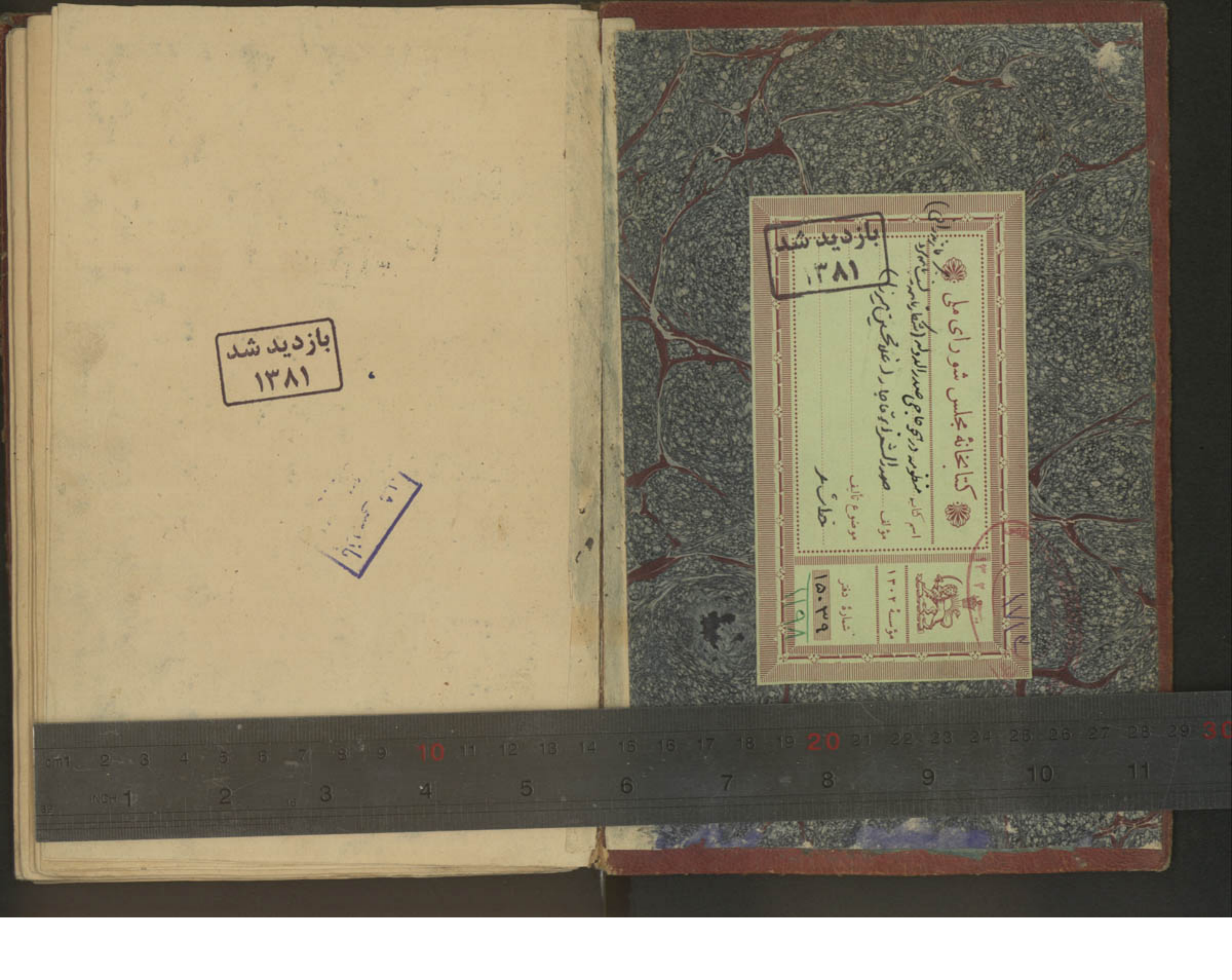
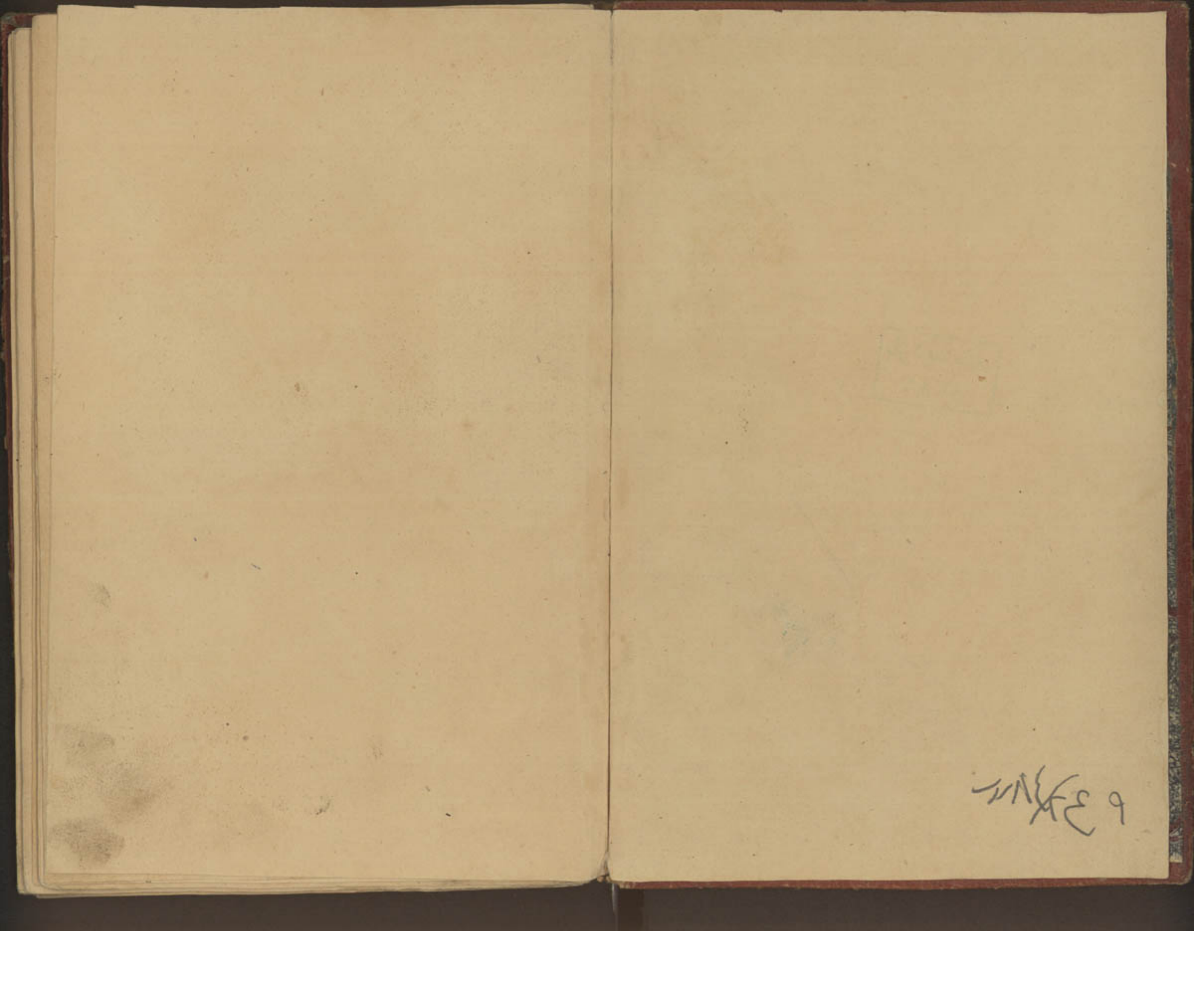
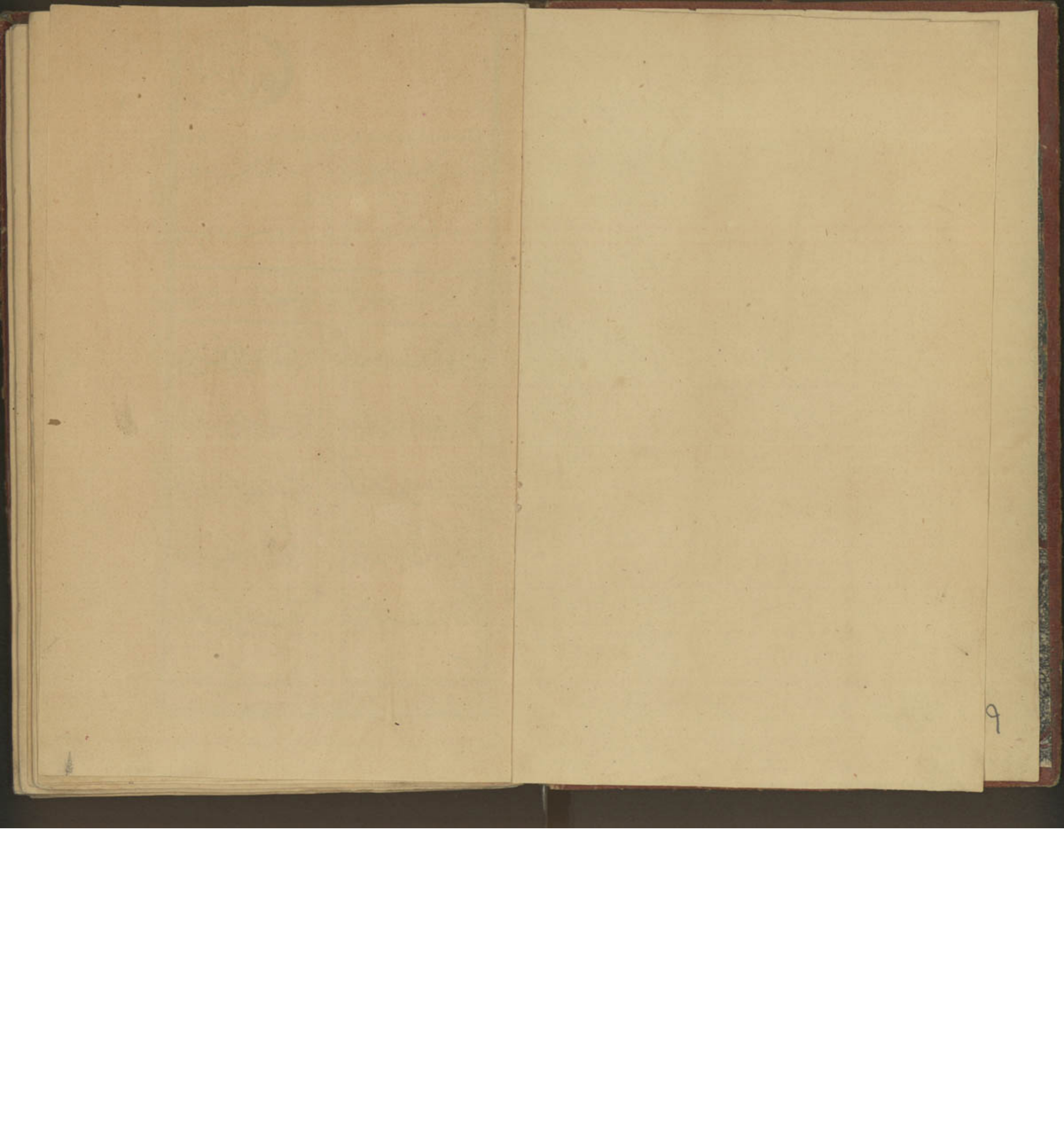
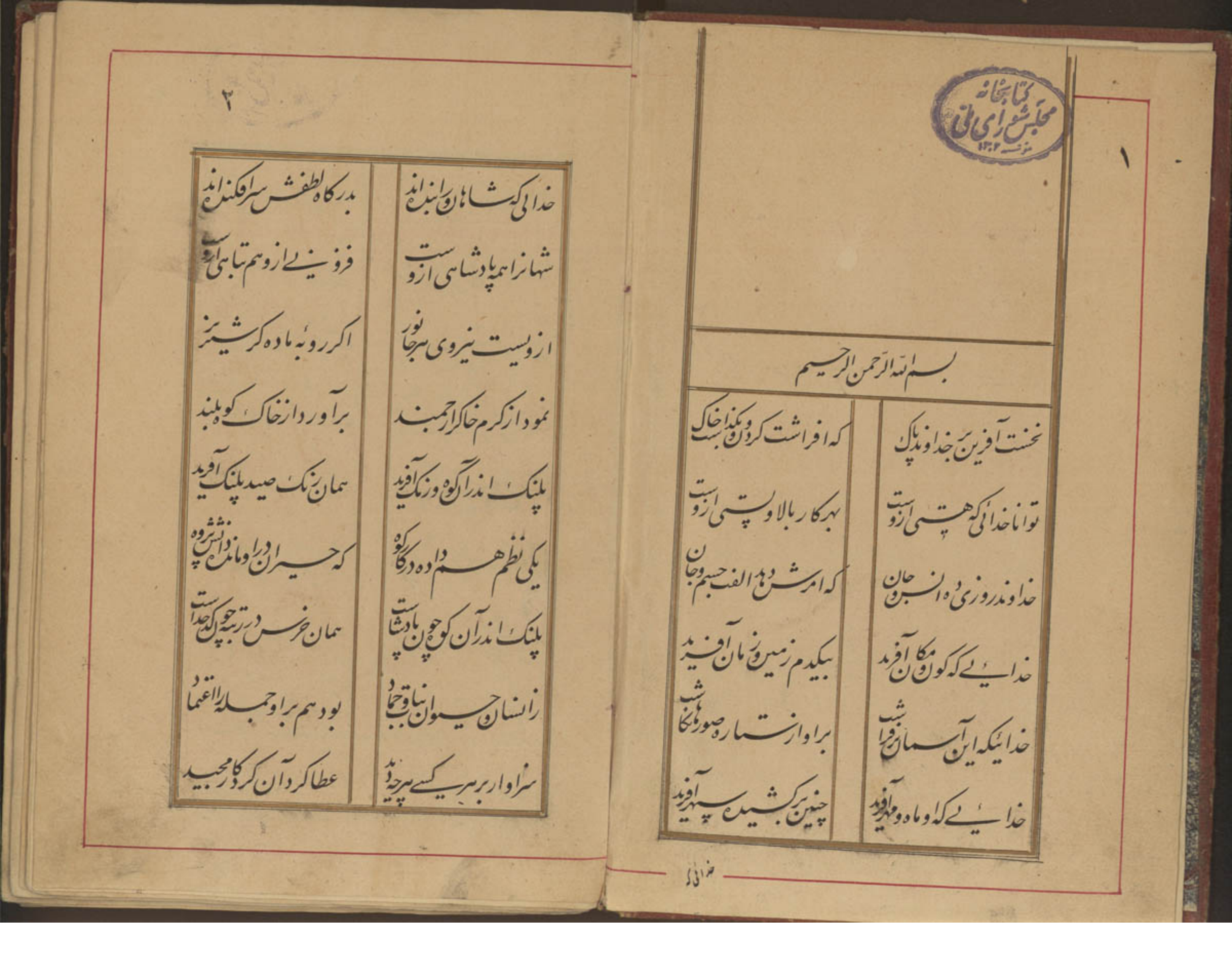

١١٢٨
شورای




بازدید شد
۱۳۸۱







بسم الله الرحمن الرحیم

نخست آفرین خداوند پاک / که افراشت گردون و بگذاشت خاک

توانا خدائی که هستی ازوست / بهر کار بالا و پستی ازوست

خداوند روزی ده انس و جان / که امرش دهد الفت جسم و جان

خدائی که کون و مکان آفرید / بیکدم زمین و زمان آفرید

خدائیکه این آسمان و افراشت / بر او از ستاره صورها نگاشت

خدائی که او ماه و مهر آفرید / چنین بر کشیده سپهر آفرید

خدائی که شاهان و را بنده اند / بدرگاه لطفش سر افکنده اند

شهان را همه پادشاهی ازوست / فزونی ازو هم تباهی ازوست

ازو هست نیروی هر جانور / اگر روبه ماده گر شیر نر

نمود از کرم خاک را ارجمند / برآورد از خاک کوه بلند

پلنگ اندرا کوه و زنگ آفرید / همان زنگ صید پلنگ آفرید

یکی نظم هم داده در گاه کوه / که حیران دراو مانده دانش پژوه

پلنگ اندر آن کوه چون پادشاست / همان خرس در رتبه چون کدخداست

ز انسان و حیوان و نبات و جماد / بود هم بر او جمله را اعتماد

سزاوار بر هر کسی هر چه دید / عطا کرد آن کردگار مجید

همه خلق حیران کار خدا — اگر اولیایند اگر انبیا
برو نیست خالق ز چون و ز چند — مکن اندرین راه تخته سمند
مزن اندرین ره دم از بیش و کم — که حقست مستغنی از مدح و ذم
هم او کبک را قوت شاهین کند — ز شاهین دل کبک خونین کند
دهد شیر را طعمه از ران گور — ستوه آورد پیل را هم ز مور
کند شیر را چیر بر آدمی — هم از آدمی شیر گردد غمی
تواند به نیروی روباه شل — بزیر آورد گردن شیر یل
خدایا خدائی سزاوار تست — بهر کار چون بنگرم کار تست

در نعت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

ز بعد ستایش یکتا خدای — کنم نعت پیغمبر پاک رای
ز بعد نیایش بجان آفرین — بر آن سید تاجور آفرین
که هستی طفیل وجود وی اند — همه بر سر خوان جود وی اند
همان راه پیمای افلاک اوست — سزاوار تشریف لولاک اوست
گرامی ترین گوهر آدمی — فروزنده دوده هاشمی
محمد که او خاتم انبیاست — بحق بنده و بندگان را خداست
هم از بندگی مالک عالمست — بلشکرگهش پیشرو آدمست
بهین شاطرش جبرئیل امین — کهین چاکرش آسمان و زمین
فلک بر درش تل خاکستریست — جهان در کفش نقش انگشتریست

در منقبت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه الصلوة والسلام

درود فراوان ز بعد رسول ... ز ما باد بر جفت پاک بتول

علی آن بهین بندهٔ دادگر ... همان کارفرمای تیغ دوسر

علی ولی سرور راستان ... که حق را امینست و ما را امان

همان ساقی حوض کوثر علیست ... همان شافع روز محشر علیست

همان قاتل عمرو و عنتر علیست ... بگهواره درید اژدر علیست

ز تیغ کجش راست دین نبی ... کشیده ز بدخواه کین نبی

همان یازده پور والای او ... که در کار دینند همتای او

همان جمله اصحاب و یاران او ... که هستند در کیش آئینخو

در مدح شاهنشاه خلایق امیدگاه ناصرالدین شاه روحی و روح العالمین فداه

پس از نعت پیغمبر و آل او ... کنم مدح شاهنشه نامجو

پس از نعت پیغمبر راستین ... کنم مدح سلطان روی زمین

شه دادگر خسرو قدردان ... که قدرش گذشته ز سقف آسمان

خدیو زمان شاه با داد و دین ... که از ظلم بسترد روی زمین

ملک ناصرالدین شه جم خدم ... که بر فرق نه چرخ دارد علم

شد آباد از او ملک ایران زمین ... بدین است ایران شهی اینچنین

جهان شد ز عدلش چو خلد برین ... بر او از جهان آفرین آفرین

خدیو جهان داور بیهمال ... کز او یافته دین و دولت کمال

زند پیر او ملک آباد باد | رعیت بدیدار او شاد باد

در مدح حضرت اقدس والا ولیعهد کیوان مهد مظفر الدین میرزا روحی فداه

چو از مدح خسرو ببندم دهن | بمدح ولیعهد رانم سخن
چو از مدح سلطان ببستم دهان | شوم بر ولیعهد مدح خوان
ولیعهد شاهنشه نیکبخت | مظفر شه آن وارث تاج و تخت
جوان و جوان بخت و روشن ضمیر | باداب شاهی خبیر و بصیر
ندیده چو او دیده روزگار | یکی خسروی نامجو نامدار
که در رزم او صد چو اسفندیار | شود خسته و مانده از کارزار
چو او روی آرد سوی کارزار | یل زابلی را شود کار زار

خداوند شمشیر و کوپال و گرز | خداوند یال و خداوند برز
چو او اسب تازد به نخچیرگاه | ببندد در ترکش سو به نخچیر راه
چو او تیغ هندی بگیرد بکف | چه جانها که از خصم سازد تلف
کفش ابر بارنده اندر سخا | بهر کار با کردگار آشنا
جهان هیچ شاهی بعزم و بحزم | ندیده و نه بیند برزم و بزم
کجا هیچ او شاه یزدان پرست | نموده است بر تخت شاهی نشست
خدایش زهر بد نگهدار باد | نکوپی باو و یاد یار باد
بهر کار با دانش و خرد رهنما | بود عقل در کرده اش پیشوا
قوی باد پشت شریعت بدو | طریقت بیاید حقیقت ازو

بهر کار یزدان نگهدار او | فزون در بر شاه مقدار او

در تعریف سخن

سخن بهتر از گنج کیخسروی | سخن بهتر از بازوی پهلوی

سخن بهتر از هرچه در عالمست | سخن سنج را هر دو عالم کمست

بماند سخن در جهان یادگار | ز کردار شاهان با اقتدار

برفتند بسیار نام آوران | که جز نامشان نیست اندر میان

سخن مغز پاک پیغمبر است | سخن هرچند اخلق را رهبر است

باندازه باید سرودن سخن | بنای سخن مینگردد کهن

خلل می نیاید بنای سخن | بده لحظه گوش بر قول من

در بی انصافی سلطان محمود در حق حکیم فردوسی بتدبیر حسن میمندی که وزیر بود

ابوالقاسم آن شهریار سخن | که بر او بود اعتبار سخن

سخن سنج فردوسی پاکزاد | که بودی بر اهل سخن اوستاد

بحکم و بفرمان محمود شاه | که بود آن زمان صاحب تاج و گاه

بشهنامه سی سال زحمت کشید | شنیدی که از شه چه پاداش دید

چو محمود شه بود سر سلسله | ز فردوسیش تنگ شد حوصله

که از چه شهانرا ستود اینچنین | پدر بر پدر از کهین و مهین

در آخر بتدبیر نادان وزیر | بشد در کف هجو شاعر اسیر

نویسم سه بیتی از آن شعرها | وز آن پس کنم مدح مر شاه را

اکر شاه را شاه بودی پدر　　بسر بر نهادی مرا تاج زر

اکر مادر شاه بانو بدی　　مرا سیم و زر تا بزانو بدی

چو اندر تبارش بزرکی نبود　　نیارست نام بزرکان شنود

در مدح حضرت اقدس والا ولیعهد کیوان مهد مظفر الدین میرزا روحی فداه

شه ما پدر بر پدر پادشاست　　ز شاهان چنین شهریاری کجاست

بود مامش از دودهٔ خسروان　　شکوهش کذشته ز سقف آسمان

شه ما بدرکاه دارد وزیر　　که بر زیردستان بود دستکیر

ندارد ز زر و کنج و کوهر دریغ　　نه از اهل خامه نه از اهل تیغ

چو محمود این خسرو نیکنام　　ستاده بدرکاه دارد غلام

در سبب نظم کتاب

در این نامه سلطان سلطان نشان　　مرا در سخن میکند امتحان

قلم قط کنم از پی امر شاه　　مظفر شه آن شاه انجم سپاه

بفرمان شه قط کنم خامه را　　بپردازم این مختصر نامه را

بشوخی سرایم یکی داستان　　که خرم شود پادشه را روان

بکویم بدانسان که اهل سخن　　بکیرند انکشت اندر دهن

بکویم بدانسان که شاه زمن　　بسی آفرینها بکوید بمن

بدینکار محکم ببندم کمر　　بکویم بکیرم ز شه سیم و زر

بکویم حکایات بس دلپذیر　　که تا لطف شاهم شود دستکیر

بگویم بجویم ز حق یاوری / هم از خسرو قدردان داوری

بدانسان بگویم که دانشوران / گشایند بر آفرینم زبان

بدانسان بگویم که شاعر دگر / نگوید یکی بیت از این خوبتر

چو من بر گشایم در گنج را / کنم زنده روح سخن سنج را

قطعه

خداوند کار حکایت منم / شهنشاه ملک روایت منم

نشسته بکنج قناعت منم / ببسته زبان از شکایت منم

از آن صدر گشتم بر شاعران / که مداح شاه ولایت منم

در منقبت اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه الصلوة والسلام

علی ولی شاه دلدل سوار / که نامد چو او مرد در روزگار

بسی تیغ زد او براه خدا / که تا حق ز باطل نماید جدا

بگفتا نبی را که من بنده ام / همه دل بمهر تو آگنده ام

جهان آفرین تا جهان آفرید / چو او بنده حق پرستی ندید

زمین و زمان و سفید و سیاه / بود در کف جود او پرکاه

خدایش بقرآن ستوده بسی / که در بندگی آزموده بسی

زمام فلک در کف قدر اوست / بلندی و پستی عالم از اوست

خدا کرده در آشکار و نهان / علی را بمخلوق فرمان روان

نخوانند اگر کافرم کافران / بخوانم سی علی خالق انس و جان

ز کثرت اگر بگذری اندکی — بوحدت نه بینی بغیر از یکی

امیدم که خلاق رد و قبول — نبخشد مرا بر بخبت تبول

همی چشم دارم بدیگر سرای — باحسان کند عفو جرمم خدای

امر حضرت اقدس والا ولیعهد روحی فداه به پیشخدمت باشی باحضار جناب صاحبدیوان

مظفر شه آن خسرو باهنر — خداوند خفتان و تیغ و سپر

یکی روز بنشسته در بزمگاه — چنان چون سکندر نشیند بگاه

خیال شکار آمد اندر سرش — بفرمود با خال نیکو فرش

از آنرو که او محرم بار بود — مر اسرار شه را نگهدار بود

همم او بود بر اهل خلوت امیر — مر او را عنایات شه دستگیر

ز جان و ز دل شاه را بنده وار — دو و ده سال بوده است خدمتگذار

ز الطاف یزدان بفرخندگی — سه چل سال شه را کند بندگی

بفرمودش آن خسرو بیهمال — که ای نیک پی خال نیکو خصال

خبر ده وزیر نکوخواه را — وزیر هنر کار آگاه را

برفت و خبر کرد و آمد وزیر — وزیر ارسطو فش بی نظیر

تشرفیابی جناب صاحبدیوان بحضور مبارک و اظهار مرحمت نمودن حضرت اقدس والا بصاحبدیوان

وزیر آمد و برد شه را نماز — بفرمودش آن شاه بنده نواز

که ای از تو آباد کشور همه — ز تو منتظم کار لشکر همه

به نسبت توئی پور حاجی قوام — گرفته ز تو دین و دولت قوام

نمودند خدمت بجان و تن — نیاکان تو بر نیاکان من
چنان چون که پیکه شاهنشهی ارث ماست — وزارت بدانگونه ارث شماست
کنون هست ما را هوای شکار — بباشیم یکچند در مرغزار
بهارست و جوشنده خونها بتن — سراپرده باید زدن در چمن
بباید کنی ساز برگ سفر — همه چاکران را نمایی خبر
همه چاکران را دهی زر و سیم — بمهر و بقهر من امید و بیم
چو دید این عنایات از شه وزیر — سر از فخر سودی بچرخ اثیر
بسایید بر خاک درگه جبین — بشکرانه بوسید روی زمین

اظهار بندگی و تشکر نمودن جناب صاحبدیوان بخاکپای مبارک حضرت ولیعهد

زمین را ببوسید و پس عرضه داد — که ای نیکخو شاه نیکو نهاد
ترا داده فر فریدون خدای — بهر کار فرموده فرمانروای
بدرگاه جاه تو خاقان چین — چو بندگان می بساید جبین
یک از چاکران تو قیصر بود — چو چاکر بپای تو اش سر بود
مرا آفریده است یکتا خدا — که از جان کنم بندگی مر ترا
همین فخر اندر جهان بس مرا — که هستم وزیر چو تو پادشا
تو شاه بزرگی و من بنده ام — هم از بهر این بندگی زنده ام
بکام تو گردد همه ساله فلک — دعای تو گوید همه ساله ملک
خدا هرچه خواهی ترا داده است — همه چیز بهر تو آماده است

بگفت این و بوسه بر پیشگاه   مرخص شد از خدمت پادشاه

فرمایش جناب جلالتمآب صاحبدیوان بنواب شعاع السلطنه ناظر سرکاری

بیامد همی تا بایوان خویش   سرانرا سراسر فرو خواند پیش

امیران درگاه را باز خواند   بدیشان سراسر سخنها براند

نخستین ابا ناظر بی نظیر   بفرمود آن عدل گستر وزیر

که ای تو ولیعهد را نیک خال   ترا نیست از چاکران کس همال

سپرده بتو خاتم جم بود   بمانند تو چاکری کم بود

بتو بس ولیعهد را اعتماد   که کس هیچ تو داد خدمت نداد

سپرده بتو خادمان حرم   تویی چون بنزدیک شه محترم

بجان برده دو شهزاده نامدار   تو در این سفر باش خدمتگذار

اگرچه کنون در بر دایه اند   ولی خسروان گرانمایه اند

در مدح نواب مستطاب اشرف ارفع امجد والا محمد علی میرزا روحی فداه

فلک فر محمد علی میرزا   نگهدار بادش ز بهر خدا

بود تا ابد فخر قاجار ازو   جهاندار بادا نگهدار او

بمان تا ببخت و باقبال شاه   زند بر فلک خیمه و بارگاه

بمان تا بدرگاه شاه جهان   پی ملک گیری ببندد میان

بمان تا بدان خسروانی میان   ببندد یکی تیغ و گیرد جهان

بمان تا چو کیخسرو با هنر   به پیش نیا بر ببندد کمر

بگیتی بود تا ز نیکی نشان زید خرم و خوشدل و شادمان

علی و ولی یاور و یار او بهر کار بادا نگهدار او

فرمایش جناب جلالتمآب امیرالامراء العظام سرکار حاج خسرو خان دام عزته

ازآن پس بفرمود با حاج خان که ای بر تن هوش و فرهنگ جان

توئی پیر دانا و روشن ضمیر ولیعهد را چاکر از گاه دیر

بعلم و بآداب دانا توئی توانا بهر کار و بینا توئی

ترا داده حق بهره از هر علوم ز فقه و اصول و ز شعر و نجوم

بتو ختم شد علم و فضل و کمال گذشتی ز قال و رسیدی بحال

سفرا ولیعهد شه عازمست وجود تو در این سفر لازمست

همین منزل من ترا منزل است مرادت سراسر ز شه حاصلست

بزرم ولیعهد هر روز و شب تو باید که رانی سخن از ادب

فرمایش جناب جلالتمآب صاحبدیوان نواب مستطاب شاهزاده امیرآخور

وزآن پس بگشاید ابا امیر امیر بکار بزرگی خبیر

ولیعهد را تو امیرآخوری بهر منصب و خدمت اندر خوری

بدیگر امیران مصدر توئی بهین بندهٔ شه مظفر توئی

ازآن نام نامیت اسحق شد که شخص تو در بندگی طاق شد

بزرم از تو بهرام پیچان شود ز تو شیر شرزه هراسان شود

چو بر پشت یکران بگیری قرار کند ژنده پیل از نهیبت فرار

نیاکان تو سر بسر شهریار — توئی از نیاکان خود یادگار

غلامان اصطبل را ده جنبر — در این کار بندند یکسر کمر

ابر کوهه بارگان زین نهند — بزین از زر و لعل آذین نهند

فرمایش جناب صاحب دیوان با میر الامراء العظام ایشیک آقاسی باشی

ز بعد امیر آخور نیک خوی — چنین گفت با صدرکی نامجوی

ولیعهد را ایشک آقاسیا — فصیحی و با هر زبان آشنا

دلیر و گرانمایه و ارجمند — خداوند تیر و کمان و کمند

جهان دیده و گرد و گردن فراز — شکارت همه ببر و خرس و گراز

وجود تو در این سفر لازمست — که همچون تو گردن فرازی کمست

بکار تو دارند لشکر نظر — تو از کرده خود نداری خبر

غرض اندرین راه همراه باش — ولیکن ز کار خود آگاه باش

مبادا مبادا که در صیدگاه — تو در صید کردن کنی اشتباه

فرمایش جناب جلالتمآب صاحب دیوان نواب امیرزاده کشیکچی باشی

پس انگه بفرمود با سرکشیک — که بر تو زند آسمان فال نیک

غلامان تمامی سپرده تراست — بجز تو بر ایشان که فرمانرواست

هم از دوده پادشاهان توئی — و نیز از مرد میدان توئی

جوان و جوانبخت و نام آوری — بلند آسمان بر زمین آوری

توئی مرعوی ملک را سر بسر — مؤید بدولت تو داری پدر

ترا علم و فضلست زاندازه بیش / نداری تو در فضل همتای خویش

تویی آنکه از رسم و راه ادب / نداند چو تو کس کلام عرب

ترا فخر نبود بباب و بعم / که فخرت بود از شه جم خدم

برو اندرین راه آماده باش / به پیش غلامان تو استاده باش

فرمایش جناب جلالتمآب صاحبدیوان المقرب الخاقان میرزا حسنخان وزیر مالیات

از آن پس بمیرزا حسنخان داد / مرا که باشد بتو اعتماد

تویی مر ولیعهد را از قدم / بجان بندئی از پی زر و سیم

بدیوان و دفتر تو هستی رئیس / مرا هم شب و روز باشی انیس

باخلاص از هر که بهتر تویی / مرا بر بجای برادر تویی

ستوده وزیری تو بر مالیات / شود در حساب تو اندیشه مات

قلم در کفت چون عصای کلیم / بعلم حسابی خبیر و علیم

فرمایش جناب جلالتمآب صاحبدیوان المقرب الخاقان میرزا شفیعخان سررشته دار

بهین نوکر تو خان میرزا شفیع / که اندر بر ماست قدرش رفیع

بصدق و باخلاص او نیست کس / باو نیست هرگز برادست رس

باو لطف دارد ولیعهد شاه / باخلاص در بندگی رفته راه

کس آگه نباشد چو او در حساب / مر او راست در کار دیوان شتاب

ندیده کس از او خطا و خلاف / به بیهوده هرگز نگفته گزاف

ولیعهد را باید اندر رکاب / نباید بجوید در این ره شتاب

فرمایش جناب جلالتمآب مقرب الخاقان فراشباشی سرکاری

سپس گفت با کاردیده امیر / که دژخیم تو کرده بهرام اسیر

بدرگاه فراشباشی توئی / هم از کار بد در تحاشی توئی

تو در ایل قاجار نام آوری / ز امثال و اقران خود برتری

نیاکان تو جمله با اعتبار / بدربار شاهان با اقتدار

سپرده بتو خیمه و بارگاه / که دانائی و آگه از رسم و راه

بگو خرگه و خیمه بیرون زنند / ازیدر بدشت و بهامون زنند

تو اندر رکاب ولیعهد شاه / بفتح و ظفر همقدم شو براه

فرمایش جناب جلالتمآب صاحبدیوان مقرب الحضرت العلیه منشی باشی سرکاری

سپس گفت با منشی خوش رقم / که صابی رقم بود و صافی قلم

از آن نام نامی تو احمد است / که نیکو وجود تو دور از بد است

تو بر منشیان از تمامی سری / که از منشیان جمله منشی‌تری

در انشا ز وصاف بهتر توئی / سخندان سخنگو سخنور توئی

قلمدان و دفتر تو آماده دار / بکن مر سفر بر حضر اختیار

اظهار مرحمت نمودن جناب جلالتمآب صاحبدیوان مقرب الحضرت میرزا نظام

وزیری که او یافت دولت نظام / چنین داد فرمان بمیرزا نظام

بدرگاه خاصه اجودان توئی / زبان آور و هم زباندان توئی

تو دانی زبان تمامی دول / بعلم و بدانش نداری بدل

توبا صد ادب باش اندر حضور — مشو از حضور ولیعهد دور

اتمام فرمایشات جناب صاحبدیوان با میران و خیمه و خرگاه را بهامون بردن

بسر کردگان چونکه فرمان بداد — بهر کس سزا هر چه دید آن بداد

بخدمتگذاران زر و سیم داد — بالطاف شه دادشان اعتماد

همه یکسره برگشاده زبان — بشکرانهٔ خسرو خسروان

سراسر دعای ولیعهد را — نمودند دل با زبان آشنا

چو کار سواران شد آراسته — گرفتند سیم و زر و خواسته

منجم یکی ساعتی سعد دید — ولیعهد را این خبر چون رسید

بفرمود تا خیمه بیرون زنند — بکوه و بدشت و بهامون زنند

بهامون کشیدند یکسر بنه — غلامان و خدمتگذاران همه

در تعریف مرغزار

بهامون چو بر پای خرگاه شد — سر قبهٔ خیمه بر ماه شد

ز تعریف آن دشت و آن مرغزار — زبان سخنور بیفتد ز کار

یکی مرغزاری چو باغ جنان — که عاجز بود در مدیحش زبان

سراسر همه خاکش عنبر سرشت — تو گوئی بود قطعهٔ از بهشت

هوا چون دم عیسوی جانفزا — ندارد بهشت برین این هوا

نسیمی که آید از آن مرغزار — ازو بوی جان بشنوی آشکار

گوارا بود آب او همچو روح — خورنده بیابد ازو عمر نوح

یکی مرغزاری که بهرام گور / بحسرت ببرد آرزوش بگور

هوایش به پیران جوانی دهد / نشان از مَی ارغوانی دهد

لبِ جوی از سبزهٔ تازه روی / چو خط بر لبِ دلبر مشکموی

زبس خورده در دشتش آب شقیق / همه لب کند سرخ تر از عقیق

زمین از گل و لاله تا بنگری / پر از دیبهٔ رومی و ششتری

درخشانش در سبزه آب روان / چو در زیر خط طلعت نیکوان

همه آب جوشش بسوی گلاب / ولی روح بخشنده تر از شراب

ز وحش و ز طیر اندر آن مرغزار / برون از حد و از قیاس و شمار

دو فرسنگ ره خرگه و خیمه بود / همه زرد و سرخ و بنفش و کبود

خواب دیدن و سراسیمه برخواستن و بعضی کارهای دیگر کردن صدر

یکی بود از آن خیمها جای صدر / در آن خیمه چون چرخ و او همچو بدر

شبی صدر خورده غذا تا گلو / که مهمان بُد آن صدر با آبرو

بیامد بخوابید در خوابگاه / چو بگذشت پاسی ز شام سیاه

بشد از فزونی خواب و غذا / بخار غذا با دماغ آشنا

من اینسان که گویم یکی خواب دید / تن خویشتن در تب و تاب دید

یکی دشت دید و یکی خرس پیر / ابر دست آن خرس خود را اسیر

سر و روی خود را همه زخم دید / بلرزید و بر جامه خواب رید

سراسیمه برخواست از خوابگاه / تعجب کنان کرد هر سو نگاه

بخدمتگذاران یکی بانگ زد — بدانسان که زآن نامور می‌سزد

بگفتا بیارید پیشم چراغ — که گویا مخبط شدستم دماغ

نهادند خدمتگذاران چراغ — پس آنگاه گفتند با درد و داغ

که ای صدر از چیست این وحشتت — چنین وحشت و این چنین دهشتت

فرو رفته از چه در خویشتن — بافشای این راز بگشا دهن

که ای صدر از چیست این گند و بو — تو این ماجرا را سراسر بگو

بگو ریده از چه در جای خویش — که آلوده کردی سراپای خویش

بگفتا نریدم که تیتی کرده ام — من این گونه کردار کی کرده ام

برو ای پسر یاوه کمتر بگو — مده بیش ازینم بباد آبرو

برو بر مرا شست و شوئی بده — بریش و سرم رنگ و بوئی بده

کشیدند و بردندش نزدیک آب — بصد اضطرار و بصد اضطراب

بشستند ریش و سر و روی او — همه پشت و پهلوی و بازوی او

چنین شسته را خاک بر سر شود — نجس تر شود چون نجس تر شود

پس از آن همه شستن و کشمکش — بیامد دمان باز تا خیمه اش

خواستن صدر پسر خود را و تعریف مردانگی های خود را کردن و خواب را گفتن

مهین پور خود را بر خویش خواند — هم از خواب با وی سخنها براند

بگفت ای مهین پور فرزانه ام — من امروز از عقل بیگانه ام

نگه کن بدین خوب گفتار من — که دور است از کری و امن

مرا سال عمر است پنجاه و اند بسی کار بردم کمان و کمند
بسی رزمها دیده ام در جهان منم اینزمان رستم اصفهان
منم انکه با تیغ در رزمگاه چه بسیار کردان نمودم تباه
چنین خواب دیدم که اندر شکار شدم من ابا پر خرسی دچار
در این روزها شاه کشورستان بعزم شکار ار ببندد میان
مبادا شوم شاه را در رکاب کز این خواب دارم بسی التهاب
بسی ترس دارم که در این شکار مبادا دگرگون شود کار و بار
مبادا که خرسان هجوم آورند ز نخچه که اندر گلوم آورند
مبادا که زهوار من نم کنند مر این سرو بالام را خم کنند

مبادا که از خرس بیجان شوم در این کوه من زار و پیچان شوم

جواب گفتن پسر صدرم پدر را و صفات پدر را یک یک شمردن

پسر گفت بابا تو پیری شلی نه اهل سپاهانی ازین آملی
ندیدم ترا هیچ در رزمگاه ولی سفرها گشته از تو تباه
شکارت همه مرغ بریان بود شکاری چنین مفت آسان بود
همه کار تو روز و شب خوردنست لقاب پلو حمله آوردنست
بجوید اگر گربه پیکار تو شود زرد از ترس شلوار تو
سرت چون کدو و لیک خالی ز مغز چنین سر نبرد خردمنیت نغز
دو دست تو همچون دو شاخ شجر ولی خشک گشته ندارد ثمر

اگرچه بود گردنت بس کلفت — چنین گردنی می بریزد بمفت

اگرچه بود سینه‌ات چون آن — شکسته چنین اسپری چون تبر

قوی داری و محکم ارچه کمر — ولی از کمربند دارد خطر

دو پایت اگرچه بود دو ستون — ولی گردد از باد سست و زبون

غرض چخ بود مر ترا ساق و دم — ولی سست باشد بسی زیر دم

تصدیق نمودن صدر اقوال پسر را

بگفت آفرین بر تو باد ای پسر — بلی کره خر بود هیچو خر

مرا هیچکس چون تو نشناسدا — ترا می سزد آفرین مرحبا

ازین قصه با مردمان دم مزن — ازین پیش پشمک مراکم مزن

چو بگذشت از این خواب یکچند روز — ولیعهد آن مهر گیتی فروز

تشریف فرمائی حضرت اقدس والا ولیعهد روحی فداه بشکار پلنگ

یکی روز آن خسرو نامدار — برون شد ز خرگه بعزم شکار

برآمد خروشیدن بوق و کوس — که شد روی خورشید چون سندروس

سران سپه جمله جمع آمدند — چو پروانه برگرد شمع آمدند

کشیدند اسبان تازی نژاد — همه یکسر از تخمه گردباد

باسب اندر آورد خسرو چو پای — تو گفتی که گردون برآمد ز جای

و یا آنکه بنشسته بر پشت شیر — جهانتاب رخشنده مهر منیر

برآمد ز گردون ندائی بلند — که دور از تو ای شه بد بدپسند

جهان تا جهانست تو شاه باش — طرازنده افسر و گاه باش
شه نامور بهر صید پلنگ — برون ز آستین یلی آخت چنگ
بزد اسب و بر شد ببالای کوه — که کوه از سم بارگی شد ستوه
یلان سپه اندر آن کوه و سنگ — ندیدند جز پیسه نقش پلنگ
پلنگان ز بیم شه شیر جوش — خزیدند گویی بسوراخ موش

فراری شدن پلنگان و رسیدن بخرسان و خرسانرا از ماجرا آگاه کردن

پلنگان شرزه بگاه فرار — بخرسان رسیدند در کوهسار
بگفتند با خیل خرسان ز سوز — که بر ما دگرگونه گردید روز
اگر این قوی پنجه رزم آزماست — ستاره پی شومی روز ماست

دگر اندرین کوه جای قرار — نمانده است باید نمودن فرار
چه خرسان بدین گفته کردند گوش — فتادند یکباره از تاب و توش
نه پای فرار و نه جای درنگ — جهان در بر خرسکان گشت تنگ

پیدا شدن خرس تاریخدان و نسب خود را آشکار نمودن و خرسانرا دلداری دادن

پس انگه یکی خرس دانای پیر — که تاریخ دان بود از گاه دیر
برآورد سر گفت با خرسکان — که دل شاد دارید و روشن روان
در این لشکر گشن با دار و گیر — یکی نام بردار گردی دلیر
بما نسبتی دارد از دیرباز — بگوییم که تا خود چگونه است راز
نیاکان ما آن بلند اختران — بدندی هم از اهل مازندران

بخوبی در آن روح پرور دیار / ببردند عمری بسر روزگار
کنون اندر آن مرز خویشان ما / گر ایشان بود رتبت و شان ما
مقیمند قومی ز برنا و پیر / همه پیل افکن همه شیرگیر
بود نام او کرد مازندری / بکامست کامش ز نیک اختری
لقب باشد او را بناحق صدیق / صدیقی که با کذب باشد رفیق
اگرچند دانا و هشیار نیست / بالطاف شاهی سزاوار هست
ولی خسروانراست آیین و ساز / که در بند دارند خرس و گراز
ببازند از بهرشان طوق زر / بپوشندشان جُل اطلس ببر
در اصطبل شاهان فرهنگ جو / باسبان تازی نمانند خو

در اصطبل باشد چو خرس و گراز / باسبان در چشم بدبینست باز
مرا قرب سی سال ازین پیشتر / چو افتاد در سر هوای سفر
بمازندران با دو صد شان شدم / بدیدار یاران و خویشان شدم
رسیدم چو در آن خجسته دیار / نخستین کس او مر مرا گشت یار
رسید از همه قوم با کر و فر / بمن مهربانی او بیشتر
در آن مرز او بود غمخوار من / فزون از همه داشت تیمار من
کنون او بهمراهی اسب شاه / بود اندرین کوه و نخجیرگاه
چو او گردد آگاه از حال ما / بر آساید از رنج احوال ما
مرا باید ایدون شدن سوی او / به بینم مگر روی نیکوی او

زدیدار او دیده روشن کنم   ازو خاطر خویش گلشن کنم

بر اندر آرم مر آن یار را   بگویم بپیچیدن کار را

چو آن یار از حال ما آگهی   بیاید به پیشم روی بهی

بگفت این و از کوه آمد بزیر   بر گرد مازندری شد دلیر

راه گم کردن خرس تاریخدان و صدر را اگرد مازندری پنداشتن و لابه نمودن

بدان خرس سگ بی شکیب و قرار   قضا را به پیچ تا چسپان کرد کار

ز بس غرش کوس و روئینه نای   برفت از سر خرس هوش و فرهنگ و رای

همی گشت حیران در آن گیرودار   بصدر گزین گشت تا که دچار

بر نامور برد اول نماز   پس گفت با صدر پوشیده راز

که ای نامور خیر اندیش ما   پدر بر پدر جد بجد خویش ما

روا نیست با رتبت و شان تو   شود ریخته خون خویشان تو

یکی لابه سر کن با صطبل شاه   شه نامور وارث تاج و گاه

ستانی مگر بهر خویشان خویش   خطر زینهار ای یل پاک کیش

بد گفتن صدر مر خرس را و تبرا از خویشی او نمودن و اظهار دشمنی بگرد مازندری کردن

مهین صدر از این گفته ناگوار   به پیچید بر خویش از ننگ و عار

بگفتا تو خرسی و من آدمم   ز افسون و حیله بمن دم مدم

مرا با تو قومی و خویشی کجاست   ترا گرد مازندری آشناست

بمن گرد مازندری دشمن است   مراد شمن جان و مال و تن است

توچون هستی از دوستداران او — زاقران و خویشان و یاران او
مرا فرض باشد نمی کشتنت — نجاک و بخون زود آغشتنت

آگاه شدن خرس تاریخدان از حالت صدر و عذرخواستن و خود را ستودن

چو بشنید خرس این سخنها ز صدر — بدانست او را همی جاه و قدر
بکفتا مرا با تو پیکار نیست — که خویشی من مر ترا عار نیست
ببخشای بر من که نشناختم — بدینسان بنزدیک تو تاختم
بکفتا بیا بگذر از خون من — برون کن بنزخویش از کون من
بکن ترک جنگ و جدال و ستیز — از این پس با من مکن غرو تیز
مگر گوش تو این مثل ناشنود — که نبود کهر هیچ کم از کبود

منم خرس تاریخدان دلیر — که عاجز ز رزمم بود نره شیر
بود نام من شهره در کوهسار — فراوان مرا ایل و آل و تبار
تو ای کمتر از کربه در پیش من — به بیهوده مکشای دیگر دهن
بود خویش من کرد مازندری — نموده بمن مادری خواهری

متغیر شدن صدر بخرس تاریخدان و خودستائی کردن و خفتان جنگ پوشیدن

چو بشنید از و صدر این ماجرا — بکفتا بخون میکشم مر ترا
بیاد آمدش اندران داوری — کهن کینهٔ کرد مازندری
بلی هر که با خر نشاند ستیز — کند زود پالان خر ریز ریز
چنین گفت کی خرس نادان پیر — بدوزم هم اکنون تنت را بتیر

بمان تا به پیسی خدنگ مرا — نمان رعد آوا تفنگ مرا

منم انکه در اصفهان به بود — منم انکه اندر کمان زه بود

منم انکه خون میخورد شیر نر — منم انکه خر میکند عرعر

منم انکه کودرز در اصفهان — منم انکه رستم زابلستان

منم انکه خرگوش خوب میدود — منم انکه سوراخ موش میرود

منم انکه عرعر و منم انکه عور — منم انکه شیرین منم انکه شور

منم انکه شیرین ملوچ خوش مزه است — عسل خیلی شیرین تر از خربزه است

منم انکه شمشیر می بردا — منم انکه سیمرغ مے پردا

منم انکه دریاست پر از نهنگ — منم انکه در کوه باشد پلنگ

منم انکه شیرین بود زردالو — منم انکه پر آب باشد هلو

منم انکه چون دست بالا کنم — دو صد خوان بیک لحظه یغما کنم

منم انکه صد بره پنج من — بخوردم بیک چشم بر هم زدن

منم انکه منجیک شاعر بود — نه شاعر که در شعر ساحر بود

منم انکه در هند طوطی بود — منم انکه تبریز لوطی بود

منم انکه در کوچه و رهگذر — دو صد بار بگذشتم از پیش خر

منم انکه شعر است با قافیه — بمردی من در زمانه کیه

منم انکه بوده ارسطو حکیم — منم انکه بوده است حاتم کریم

منم انکه جذر اصم مشکل است — منم انکه نوشیروان عادل است

منم انکه جیب افق واحداست
که در شرع حاجت بدو شاهداست

منم انکه صفر مشخص منم
همان صفر کو هست پیش از رقم

منم انکه سم از خط مستقیم
سبکتر ز خطا بنزل ز سیم

منم انکه افریق باشد سیاه
همه مردمانش مکن اشتباه

منم انکه کوهای آتش فشان
ز مرکز نماید زبانه کشان

منم انکه شبدر سه برگی بود
مرا رشد در جانمی کی بود

منم انکه انگور باغ شمال
چه بسیار خوردم مثل شغال

رجز خواند و در جای خشخاش جنگ
ببر کرد پشمین جوالی قشنگ

تو گفتی مگر گرد زابلستان
باندام پوشید ببر بیان

بلی هر که با خرس جوید جدال
بپوشد ببر جای خفتان جوال

یکی تیر زد بر بر خرس پیر
که بر چرخ از خرس بر شد نفیر

یکی نعره و اصد تقا بلند
برآورد آن خرس مستمند

خود ستائی نمودن کرد مازندری و بیاری خرس تاریخدان رفتن

شنید آن فغان کرد مازندری
به پیچید بر خود از این داوری

جهان بر جهان پیش تاریک شد
زیاد اندرش هر بد و نیک شد

عوالی برآورد آن شور بخت
چنان چون که بر پای سگ سنگ سخت

دمان اندر آمد با صطبل شاه
ببستد در بر مهتران داد خواه

که دیدید بر من چه بیداد شد
مرا دودمان پاک برباد شد

کنون انکه با من در اصطبل شاه
بسر برد در دوستی سال و ماه

بکشت آن جهان بدین بار مرا
سیه کرد مر روزگار مرا

منم انکه چون من سک جار مست
مرا ور ابمن تاب پیکار مست

منم انکه چون روکنم سوی جنک
کنم عرصه جنک بر صدر تنک

منم انکه از اهل مازندرام
بخر سان من اندر خریت سرام

منم انکه کوز ست بر ریش من
پریشان بود حالت خویش من

منم انکه در باغ نسیم بر ست
پلو خیلی از آتش نکوتر است

منم انکه خوردم بسی باقلا
منم انکه رفته زنم کربلا

منم انکه از عود شانه کنند
منم انکه قاصد روانه کنند

منم انکه قند از ارس آورند
بریشم که و گوز و چس آورند

منم انکه سبز است روی خیار
منم انکه گردن فرازد چنار

منم انکه گل سرخ باشد بباغ
منم انکه می تر نماید دماغ

فزرتم نموده است قصور صدر
خوشیرا نموده زمن دور صدر

اگر صدر امینست من مدیرم
اگر بد ریم مثل او صدیرم

مرآن خرس مارا پسر عم بود
مرا ور از ما شادی و غم بود

کنون خسته گشته است در دست صدر
چه دارد نبزدیک ما صدر قدر

بگفتش یکی مهتر شد خو
که ای اخر دو دو ریاوه مگو

بر و صدر را هر چه خواهی بکن
از این پس مسرای دیگر سخن

بماننده تند باد بزین   بیامد بر خرس و صدر گزین

وزان سوی آخر سگ زخمدار   درآویخت چون سگ بصدر کبار

برگشتن خرس زخمدار بجانب صدر و صدر را زخمدار و فگار نمودن

چو دید انکه آمد بیارش یار   دلیرانه بگرفت صدر کبار

یکی نعره کرد در کار صدر   که شد زرد از ترس شلوار صدر

زمانی بهم اندر آویختند   بشد صدر بس خسته و مستمند

چو خرس آنچنان صدر را خسته دید   یکی نعره مردانه از دل کشید

میان بلش را بچنگ آورید   بیفشرد تا صدر بر خویش رید

خیانش را آورد و زد بر زمین   که صدر گزین را در آمد شین

همی خواست سازد بدو پاره اش   کند سوی آنسوتر آواره اش

شد از خرس زینسان چو آن گوزمال   زبان باز به بست از جواب و سؤال

زخمدار شدن صدر و ناله و ندبه و زاری نمودن

چو از خرس شد گوزمال آن دلیر   برآورد از دل خروش و نفیر

همی گفت کامد زمانم بسر   کجایم برادر کجایم پدر

دریغا که این خرس بی ننگ و عار   نه بینم دگر روی خویش و تبار

دریغا از آن قابهای پلو   دریغا از آن خوانچهای حلو

دریغا از آن قلقلی کفتها   دریغا از آن اطعمه مفتها

دریغا که بی من بسی روزگار   بپالیزها نو برآید خیار

دریغا که بی من بسی ماه و سال / رسد سیب و نارنگی و پرتغال

دریغا که از خرس گردم قتیل / که بهرم خورد در مراغه شلیل

دریغا که بی من بسی خربزه / بیارند از اصفهان بامزه

پس از من که در خوانچه نعمت خورد / از آن لقمهایی که تن پرورد

از آن مرغها که ز دشت آورند / از آن ماهیان که ز رشت آورند

من این خواب آشفته هولناک / بدیدم که از خرس گردم هلاک

همی دیده بودم ولیکن چه سود / بسر آمدم سرنوشتی که بود

چه خوش گفت آن خفته در کاخ نور / هنر عیب گردد چو برگشت هور

شنیدن مرد دهقان ناله صدر را و بیاری او آمدن و خرس را هلاک کردن

یکی مرد دهقان در آن کوه بود / چو انیسان مناجات او را شنود

بیامد با سنگ و چوب و چماق / همی کرد طاقت با آن خرس طاق

بزد تا که جان از تنش شد برون / بسوی جهنم شدی رهنمون

آمدن کرد مازندری و نعش خرس را بردن و بخاک سپردن و عزاداری نمودن

چو مازندری کرد آنجا رسید / مر آن خرس را آنچنان کشته دید

دو دستی بزد بر سر و روی خویش / بسی کند در ماتمش موی خویش

ببرد و کفن کرد و خاکش سپرد / وز آن پس خبر باقوام برد

در این قصه و اندرین ماجرا / نمودند برپای یکسر عزا

یکی گفت وای ای پسر عمه جان / یکی گفت در ماتمت الامان

بگفتا یکی ای عمو جان من ⁂ که بوده است کو زن تو درمان من

یکی کند گیس و یکی کند ریش ⁂ یکی خورد پس وان دگر داد پیش

زنان جمله از دل کشیده نفیر ⁂ همه مردها در کفِ غم اسیر

نشاندند در صدر حاجی وزیر ⁂ که بود او در آن قوم کلبی کبیر

گرستند در ماتمش زار زار ⁂ همه خویش و اقوام و ایل و تبار

پیدا کردن مرد دهقان صدر را خندا روخته و رفته ز هوش و توان

از آن پس مر آن مرد دهقان گیر ⁂ که آن خرس را کشت مانند شیر

بکنجی مهین صدر را خسته دید ⁂ تنش را بخاک و بخون بسته دید

بیامد سرش را بزانو نهاد ⁂ بسی بر سر و روی او بوسه داد

بهوش آمدن صدر و به مرد دهقان تملقات نمودن و بردن مرد دهقان او را بخیمه سرا

مهین صدر چون چشم باز دید ⁂ سرش را بزانوی دهسار دید

بگفتا که کو زن تو بر ریش من ⁂ تو ئی به ز اقوام و از خویش من

رهاندی مرا خوب از دست خرس ⁂ نگشتم دو صد شکر پابست خرس

ز تو تا صفِ حشر شرمنده ام ⁂ ترا من ز جان و ز دل بنده ام

ازین خدمتت گر بجان برم ⁂ بود جای تو بر به چشم و سرم

ندارم دریغ از تو من مال و جان ⁂ بتو هر چه دارم دهم رایگان

ببخشم ترا از زر و لعل و سیم ⁂ که بود چو من در زمانه کریم

بکش بر بدوشش همچنان نیمه ام ⁂ از ایدر ببر تا درِ خیمه ام

در انجا ببند از چون سگ مرا / بنزد گر کنی حاجت من روا

مر آن مرد بیدانش ساده دل / کشیدش بدوش همچو یکپاره گل

بصد زحمت و درد و رنجش ببرد / در خیمه و بر بپورشش سپرد

همین صدر چون چشم را باز کرد / به بالین پسر تا چسان راز کرد

راز گفتن و وصیت نمودن صدر در خیمه سرا با فرخنده پسر کامکار خود

شد

بگفتا ای پسر راست خواب من / ببین ریخته بر زمین آب من

ببین این سر و روی خونین من / مهیا نما از برایم کفن

اگر من بمیرم چنین خوار و زار / بجو کین من اندرین کوهسار

تو باید از این خرس کین مرا / بجویی ایا پور رزم آزما

مر آن خرس کو کرد افسیان مرا / ز دهقان بدید او جزا و سزا

بجوارشس دهقان بکشت ای پسر / در اصطبل شه هست خرسی دگر

بکش یا از این شهر بیرون نما / که تا آبرومان بماند بجا

نموده بما سالها دشمنی / از او ریش تو گشت خیلی غنی

زاری کردن پسر صدر و حکایت گفتن و پدر را دلداری و پند دادن

پسر چون پدر را بدینسان بدید / یکی چنگ زد جامه بر تن درید

نشست آن زمان بر ببالین باب / بگفتا زچه در جنگ جستی شتاب

چرا این چنین روز تو تیره شد / چرا خرس بر چون توئی چیره شد

ز من بشنو این داستان ای پسر / که این داستان سخت دارد اثر

یکی داستانم بخاطر بود ... که این داستان سخت نادر بود
جهان دیده این داستان گفته است ... بدینسان دُرِ داستان سفته است
بگویم بجویم ز تو داوری ... مکن اندرین داوری کافری
شنیدم من از گفتهٔ باستان ... چنین بی کم و کاست این داستان
هر آنکس که از خانه گردد جدا ... به بیگانه باید شود آشنا
گذارش بیفتد چون در دهی ... همان به در آن ده بجوید بهی
بصد حیله باید شود آشنا ... در آن قریه آن مرد با کدخدا
چو با کدخدا آشنائی کند ... سزد کاندر آن ده خدائی کند
چرا چون نهادی تو در کوه پا ... ز کف دادی این رسم و این راه را

درافتادی ارچه تو با کدخدا ... فکندی باین روز بد خویش را
بهر سان بباید که خوشی کنی ... گهی گربگی و گاه میشی کنی
که جانوران جمله یارت شوند ... برتبت چو ایل و تبارت شوند
بسی رفته ام من در این کوهسار ... بهر سان بسی بوده ام یار غار
بهر سان بگشتم عموی میشید ... برنگ و بشکل و ببوی میشید
باین حیله جان بردم از چنگشان ... من این شیوه را کرده ام امتحان

دستور العمل دادن صدر پسر را بجهة آواره نمودن گرد مازندری و از موش رفتن

چو بشنید از دل کشید آه سرد ... چنین با پسر گفت آن رادمرد
مکن بیش ازین ای پسر غرّ و تیز ... پی چاره در دم از جای خیز

از ایدر برو تا باصطبل شاه / بزن بوسه بر سُم اسب سیاه

بکن لابه در خدمت مهتران / پس از لابه و کردن الامان

جلودار را خایه مالی بکن / بایشان مر این قصه حالی بکن

بخور کاه قدری پی بهن بونما / هم از ریش اصطبل جارو نما

مگر تا ز اصطبل بیرون کنند / مر آن خرس را سربها مون کنند

صد نقش لقب بود لیک از جری / کنونش لقب کرد مازندری

بگفت این و یکباره از هوش رفت / ز تاب و توانائی و توش رفت

علاج نمودن پسر صدر پدر را و رفتن باصطبل تجهیه آواره کردن کرد مازندری

پسر چونکه حال پدر زار دید / بسان پدر بر شلوار رید

بیاورد قدری مربای گوز / به بستان آن مربا پدر را بپوز

پدر چونکه بوی مربا شنید / بهوش آمد و آهی از دل کشید

بگفتا ای پسر این دوای منست / ازین جنس نعمت غذای منست

پسر چون غذای پدر ساز کرد / مر اصطبل را رفتن آغاز کرد

بیامد در اصطبل لابه کنان / پر از خون جگر در بر مهتران

بکرد آنچه فرموده بودش پدر / از آنها که او گفته بد بیشتر

یاری نمودن یکی از مهتران پسر صدر را و کرد مازندری را آواره کردن

یکی از مهتران برا او دل بسوخت / مر او را ز شادی قبائی بدوخت

بگفتا که من با تو پیمان کنم / من این کهنه درد تو درمان کنم

مراو را ز اصطبل بیرون کنم — از ایدر سرش را بهامون کنم

زنم تا رود سوی اقوام خویش — از انها بیابد همی کام خویش

نداریم ما هم ازو دلخوشی — که نبود بعالم چنین جاکشی

برون میکنیم چون سگ از مسجدش — که تا شاد گردد دل حاسدش

دوانم ازین ملک و این کشورش — کنم خاک تیره بسی بر سرش

بگفت این و بگرفت چوبی بدست — سر و گردنش را بهم در شکست

مراو را همی راند ز اصطبل زود — تو گوئی در اصطبل خرسی نبود

نه تنها مراو را ز اصطبل راند — زدش انقدر چوب کز کار ماند

مراو را ز تبریز بیرون نمود — ازین غم دلش را پر از خون نمود

برون کرد او را ز شهر و دیار — که خرسی و جایت بود کوهسار

از ایدر برو سوی مازندران — تو خرسی و در کوهساران بمان

نگو او بد خرس و بود آدمی — اگر بر بعقل و خرد محرمی

هر آن آدمی کو ندارد خرد — بسی زو بود خوبتر دیو و دد

کنون گرد مازندر آواره است — باین در بیابان در پی چاره است

کلافه کند روز و شب گور را — کند بو که کاکا فیروز را

شنیدن صدر خبر آوارگی کرد مازندرا خوشی و خوشحالی نمودن و بساط عیش چیدن

چو این مژده آمد بنزدیک صدر — رخش گشت از شادمانی چو بدر

همه درد و غم از تنش دور شد — میندار کز اصل رنجور شد

بجام رف وصفا داد سر / برون آمد و کرد یاران خبر

چو اندر زیان دید این مایه سود / بشادی یکی جشن برپا نمود

همه یاوران را خبردار کرد / سپس آشپز ساز ناهار کرد

چو خوان بسیار شد سفره انداختند / بر آن سفره اقوام او تاختند

بخوردند نان و پنیر و پیاز / یکی همچو خرس و یکی چون گراز

فرستادن صدر برادر را با آوردن مرد دهقان و انعام و مرحمت در حق او نمودن

پس آنکه چنین با برادر بگفت / که از تو مرا نیست رازی نهفت

بیاور بر من مرد دهقان راد / که رستم چو او داد مردی نداد

نبودم اگر مرد دهقان نبود / مرا کی ز چنگال خرسم ربود

بیاید نمایم با او لطفها / که از چنگ مرگم نموده رها

برادر چو قول برادر شنید / برفت و مر آن مرد را آورید

بیامد بر صدر و تعظیم کرد / بسجده قدِ خویش دو نیم کرد

بفرمود صدرش که ای رادمرد / بسی دیدی در جهان گرم و سرد

ببخشایمت گنج و مال و منال / که تا سالها باشی آسوده حال

خریدی تو ای مرد جان مرا / بخور بر با آسوده نان مرا

پس آنکه برات به انعام او / نوشت اینچنین آن نکونامجو

که تحویلدارا بده یک قران / برانعم که مارا خریده است جان

بده زود زود و ده یک مکن کم از او / که او راست در نزد ما آبرو

بیفگند و گفتا که ای مرد پیر　　برزد تحویلدار و بگیر

برو سالها زندگانی نما　　شو از جان و از دل دعاگوی ما

دل تنگ شدن مرد دهقان از انعام صدر و بدگفتن و رفتن او و ختم داستان

قضا را مر آن مرد بد با سواد　　بخواند و زبان را بگفتن گشاد

بگفتا که ای صدر با این کرم　　سزد گر کنند پنجهایت ورم

و زان پس بگیرد در مقعدت　　شود بسته زان در ره مقصدت

در این منزل تو من این چند روز　　ندیدم دوا و غذا غیر گوز

گمانم که این قوت غالب تراست　　مر این معده بهر تو دار الشفاست

کسی کو همی گوز را او غذاست　　از او بذل و بخشش توقع خطاست

یقین شد مرا اینکه از مال مفت　　بدینگونه کردن نمودی کلفت

نداری تو از مال خود بهره　　از آن روی کم ظرف و کم زهره

معذرت خواستن ناظم و راقم و اظهار بندگی نمودن و تعیین نام کتاب

بحکم ولیعهد کشورستان　　بپایان رساندم مر این داستان

مر این قصه اینسان بپایان رسید　　نگیرد بمن خورده آنکو شنید

چنین است آئین اهل صفا　　که خورده نگیرند محکوم را

از آن روی بسرودم این نامه من　　که تا شاد گردد خدیو زمن

وگرنه مرا با کسی جنگ نیست　　در این ملک دل از کسی تنگ نیست

هر آنکس که این قصه را بشنود　　نباید دل آزرده از من شود

مرا نیست کاری به نیک و به بد
ولیعهد باید که خرم زید

مرا نیست کاری به ننگ و بنام
ولیعهد باید زید شادکام

مرا نیست کاری بسود و زیان
ولیعهد باید شود شادمان

ندارم غم ار چرخ گریان شود
ولیعهد باید که خندان شود

گرفتم بمن کرد مازندری
نماید دو صد سال کینه وری

چه خواهد نمود اندر آخر بمن
که در پیش من اوست کمتر ز زن

بود خاک عالم همی بر سرم
اگر من بعالم ازو کمترم

گرفتم که او فرصت آرد بچنگ
مرا بر بمیدان بیاید بجنگ

نخواهد نمود او مرا دستگیر
کجا گربه را هست پیکار شیر

زشمشیر و از تیر شاه زمن
ببرم بدوزم بر الیش کفن

مرا او خائن است و رهی خادم است
در این قصه عدل ملک حاکم است

من از التفات خدیو زمان
سر از فخر سایم ابر آسمان

مرآن حاجتی را که بردم بشاه
روا کرد آن شاه انجم سپاه

خدایش دهد دولت و زندگی
بشاهی دو صد سال پایندگی

شد این نامه را نام از داوری
نسب نامهٔ کرد مازندری

در تعریف نتیجة الامراء العظام میرزا حسینخان و نصایح جناب جلالتماب صاحبدیوان مراورا

مرآن خانه زاد دل آگاه شاه
که باشد چو اقبال همراه شاه

وزیر ولیعهد را او پسر
نکو سیرتست و ستوده گهر

هم از دودهٔ خسروان بادرش — ازین فخر ساید بانجم سرش

مرا او را بود نام نامی حسین — ابر کردنش خدمت شاه دین

بدرگه شب و روز خدمت کند — نپندار یک لحظه غفلت کند

نصیحت چنین کرده او را پدر — که هم از پدر هست فخر پسر

منت هرچه گویم بجان گوش کن — جز این هرچه دانی فراموش کن

تو اندازه گیر ای مهین پور من — همه کار خود را از من درزمن

بدرگاه شاهان باخلاص راه — برفتم رسیدم بدین دستگاه

باخلاص خدمت نما چون پدر — که تا بر فلک سائی از فخر سر

ترا هرچه میبایدا ز خواسته — ز خدمت شود جمله آراسته

بکن تا توانی ز بد اتیز — که تا حق کند نزد خلقت عزیز

نگهدار دست و دل و چشم را — مده راه بر خویشتن خشم را

مکن مال و جان در رهِ شه دریغ — کِه خامه خامه کِه تیغ تیغ

در آن بار که پست چون خاک شو — سپس حکمران نه افلاک شو

مکن نخوت و کبر و عجب و غرور — که تا می نگردی ز درگاه دور

ازین در که آنان که گشتند دور — نگردند جز کبر و عجب و غرور

اگر هوشمندی ازین پند من — بس اندازها گیری اندر زمن

بخشند در خانه گر هست کس — نصیحت مرا او را یکی حرف بس

در مدح پیر روشن ضمیر آفتاب خراسان مفخر هنرمندان میرزای سپکلاح دوران

یکی پیر بینای دانش پژوه — که بنشسته تمکین چو البرز کوه

بکنج قناعت نشسته بود — زبان از بد و خوب بسته بود

صد و پانزده سال دیده بهار — جهان را بگردیده خورشیدوار

لقب دارد او میرزا اسکلاخ — هم از فضل برپا نموده استکاخ

بود او خداوند فضل و هنر — کز اوّل طمع را ببرید سر

عماد الشاکردیش مفتخر — از او در جهان تا قیامت اثر

جهان و هم اندر جهان هرچه هست — به پیش جهان بین او پست پست

ندارد بمال جهان اعتنا — توکّل نموده به یکتا خدا

همه جسم او یکسره جان بود — ز چهرش عیان نور ایمان بود

مر او را همه اهل خط بنده اند — از او جملگی تا ابد زنده اند

نوشته همه نامشان در کتاب — همه زنده تا روز یوم الحساب

دعاگوی سلطان ایران منم — که در حق پرستی ندارد دو تن

ولیعهد شه را دعاگو بود — دعاگو همان به که چون او بود

من از همت او بخط و شعر — نمایم بمدح ولیعهد سحر

اگر دید خواهی تو سحر مرا — به بین این نکو خط و شعر مرا

در پند و حکمت و موعظه و نصیحت

شهنشاه و شهزادهٔ نیک بخت — که هستند دارای دیهیم و تخت

همان به که باشند یزدان پرست — بدانند از حق بلندی و پست

مرانشاه باشد سزاوار تاج   که گیرد باندازه از ملک باج

کند ملک آباد از عدل و داد   رعیت ز گردار او بادشاد

نماید خدارا بجان بندگی   که حق را بود ملک پایندگی

عبادت خدارا به پنهان کند   که تا کردگارش جهانبان کند

الا ای خداوند تاج و نگین   که رخ بر درت سوده خاقان چین

بملک دو روزه مکن اعتماد   ببازی مکن خاطر خویش شاد

ببخش و بخور هرچه دادت خدای   که تا نام نیکت بماند بجای

غریبی که دور او فتاد از دیار   مر او را عزیز و گرامی بدار

که تا گر بملک دگر در رسد   در آن ملک نامت به نیکی برد

مکن تکیه بر این سرای سپنج   که محصول او نیست جز درد و رنج

ز شاه و گدا و ز نیک و ز بد   چو تیر از کمان از جهان بگذرد

نماند بجز نیک و بد برقرار   هم از رفتگان در جهان یادگار

من آنرا که گویم به پیش و بسنج   برفت آنکه او داشت چل خانه گنج

انوشیروان تا ابد زنده است   که نام نکویش پراکنده است

به نیکی سزد گر کنی اعتماد   نمرد آنکه او نام نیکی نهاد

مده راه بر خویش بد اصل را   که اصل بد آخر نماید خطا

سخن چین و نمام از خود بران   که زانها نکوئی نباشد گمان

هر آنکس که گوید بد کس ترا   همان گفتن او بود بس ترا

بخود ره مده جز حسیب و نسیب ‏ اگر آشنا باشد و گر غریب

بخود ره مده جز خردمند را ‏ خردمند و دانا و خرسند را

هر آنکس که هست از هنر بهره ور ‏ ز بهر ندامت بدرگه مبر

فرومایگان را بخود ره مده ‏ بخود راه جز مرد آگه مده

سخن چین و نمام (مؤخر) و غماز (مقدم) را ‏ ز خود دور کن این سه بدنام را

ز نااصل و از سفله دوری گزین ‏ که آیین شاهان بود اینچنین

ملک باید از نخوت و از غرور ‏ همی تا تواند کند خویش دور

جوانی به بخت و به تدبیر پیر ‏ بهر کار یزدان بود دستگیر

بهر کار یاری بجو از خدا ‏ که او داده فر پادشاهی ترا

در خاتمه و تاریخ کتاب

بفرمان دارای فیروز بخت ‏ مظفر شه آن وارث تاج و تخت

بیک هفته این نامه پرداختم ‏ مر این داستان را چنین ساختم

سخن سنج داند که در این زمن ‏ نیاراست روی سخن کس چو من

اگرچند بیهوده هست این سخن ‏ پی سرزنش باز منما دهن

که این شیوه طبع آزمایی بود ‏ نه خودبینی و خودستایی بود

چو گشتم همی از پی آزمون ‏ بدین داستان طبع را رهنمون

بحکم شهنشاه روی زمین ‏ بپایان شد این داستان انجمن

بحکم ولیعهد کشورستان ‏ بپایان رساندم مر این داستان

چو کردم بالطاف شه اعتماد — نوشتم مراین نامه پس چون عماد

عماد او سلطان علی و رشید — نمایند بر خط من اعتمید

ز ضعف و ز قوت صفا و نزول — ز ترکیب و نسبت ز دور و اصول

ز کرسی و سطح و ز شان و صعود — از اینها کجا خط من دور بود

امیدم که بر درگه شهریار — پسند افتد این گوهر شاهوار

قلم هر کجا کرده سهو و خطا — نگیرد بمن آن خطا پادشا

شنیدستم این نکته از بخردان — که عفو است و اغماض کار شهان

ز تاریخ این نامه خواهی اگر — بذی حجه این نامه آمد بسر

۱۲۹۰

بود ده کم از یکهزار و سه صد — که شد ختم این نامه از نیک و بد

در دار السلطنه تبریز در کمال پریشانی چنانچه این چند شعر را بدیهه در حالت خود برشته نظم کشیده تحریر نمود
جای خدام چو از خانه برون آیم قرض خواه است که بنشسته همی بر در مادرم گوید ایکاش
چو تو فرزند می نزاید بجهان هیچ دگر مادر جفت من گوید بردار کلاه از سر جای من
بنشین بر فرق نه معجر امید که خداوند این پریشانی را مبدل بجمعیت فرماید بباطن اولیا
جهه پیشکش خدمت بندگان جناب جلالتماب خداوندگاری
آقای صاحبدیوان دام اجلاله العالی
نوشته شد

شرح حال و عرض و استدعای راقم و ناظم خدمت جناب جلالتماب آقای صاحبدیوان دام اجلاله

الا ای وزیر ستوده سیر — خداوندگار سخا و هنر

شنیدی بسی گرچه قال مرا — یکی بشنو این شرح حال مرا

مراین شعرها نباشد نظیر — به از شعر خاقانیست و ظهیر

کشیدم در این نامه بسیار رنج — بامید لطف تو و زر و گنج

مر این نامه را با دو صد اهتمام   ز شعر و ز خط کردم اینسان تمام

در این نامه از هجو شعری دو صد   بود بر نبرد سخن سنج رد

خدایم در این گفته باشد گواه   که من بنده را نیست این رسم و راه

زبانم به بد گفتن عادت نکرد   در این گفته عقلم حمایت نکرد

چنین گفته اند اهل عقل سلیم   بخاطر مرا مانده است از قدیم

هر آن تخم کاری همان بدروی   سخن هر چه گوئی همان بشنوی

نگفتم که حکم ولیعهد بود   نگفتم که بینم از این گفته سود

هر آنکس که در کار مأمور شد   ز نیک و بد کار معذور شد

ز گفتن زبان به که بسته شود   در این باب خامه شکسته شود

نبوده است

نبوده است منظورم این شعرها   بدینجا کشید عاقبت ماجرا

چنین گفت فردوسی پاک دین   سخن را ولی نعمت راستین

دهان گر بماند ز خوردن تهی   به از آنکه ناساز خوانی نهی

نمانم من و ماند این در جهان   بخوانند مردم مرا بد زبان

از آن روی این عذرها خواستم   که معذور بودم ز لا و نعم

کنون شرح حال مرا گوش دار   الا ای خداوند با اقتدار

بهار است و هنگام عیش و نشاط   به هامون بگسترده سبزه بساط

یکی یار در بر گرفتست تنگ   یکی گشته رندانه سرگرم بنگ

یکی دست دلبر گرفته بدست   یکی بر لب جوی افتاده مست

یکی گوش دارد بآواز چنگ — یکی کرده در زلف معشوق چنگ

یکی همچو گل باز کرده دهن — چو غنچه یکی تنگدل همچو من

نه ساز نشاط و نه برگ طرب — بود مونسم درد و رنج و تعب

رخم همچو سیم است و اشکم چو زر — ندارم زر و سیم ازین بیشتر

مرا اشک خونین بجای شراب — دلم گشته بر آتش غم کباب

ز حالم چو آگاه باشد امیر — ز مهرم نگردد چرا دستگیر

ز حالم ازین بیش غفلت چرا — ز اقران چرا پست داری مرا

چه گفتم بجز مدحت روز و شب — چه کردم بجز در حضورت ادب

کنندم بسی همسران ریشخند — ستصوابیم حکم کن تا دهند



ببخشای انعام و خلعت بمن — که در شعر و نظم فرید زمن

بمن لطف بنمای تا شعر من — بماند بمدح تو اندر زمن

حکیمان بگفتند در روزگار — نماند بجز نیک و بد یادگار

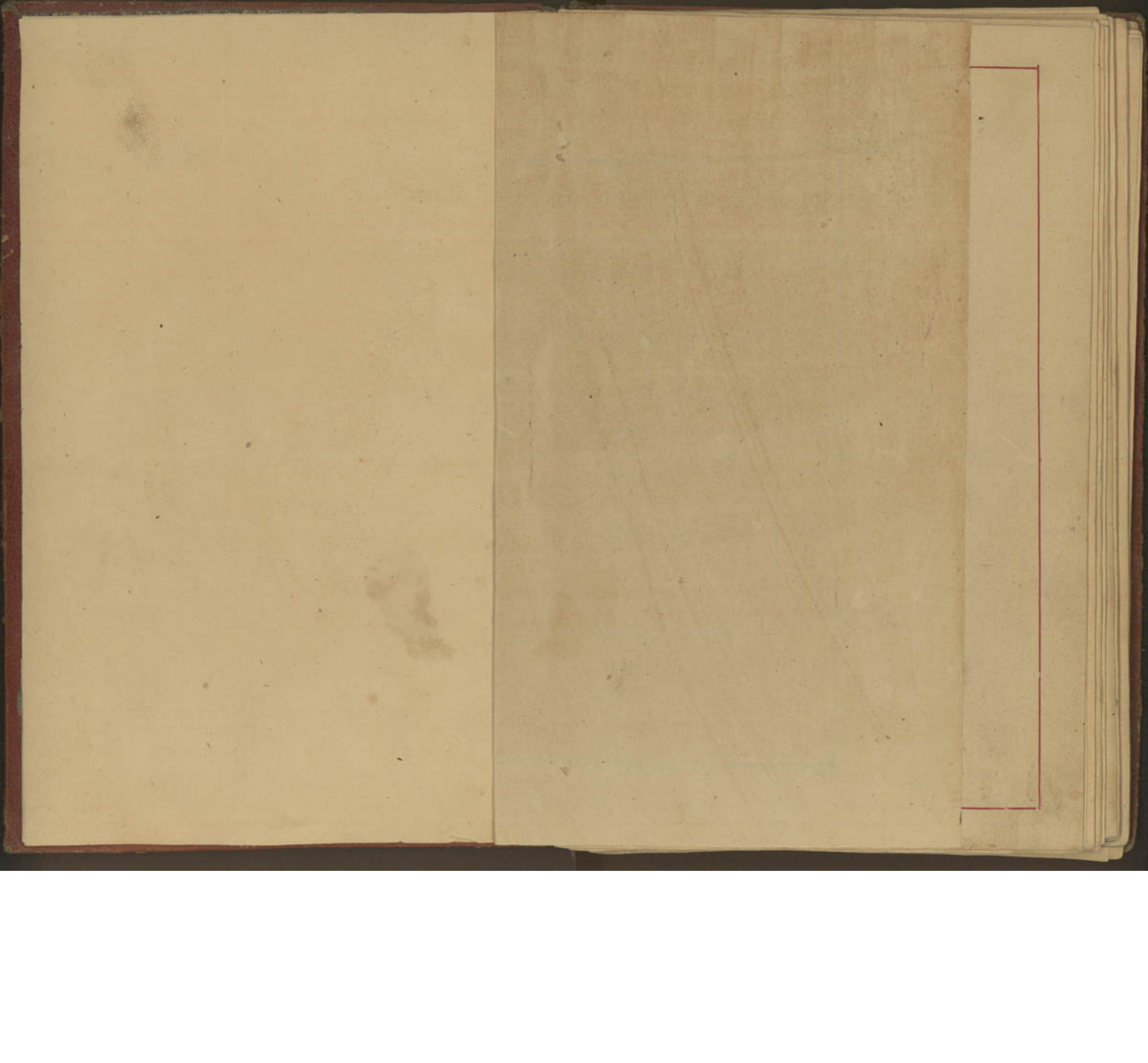
بماند ز تو نام نیکو بسی — که اندر هنر نیست چون تو کسی

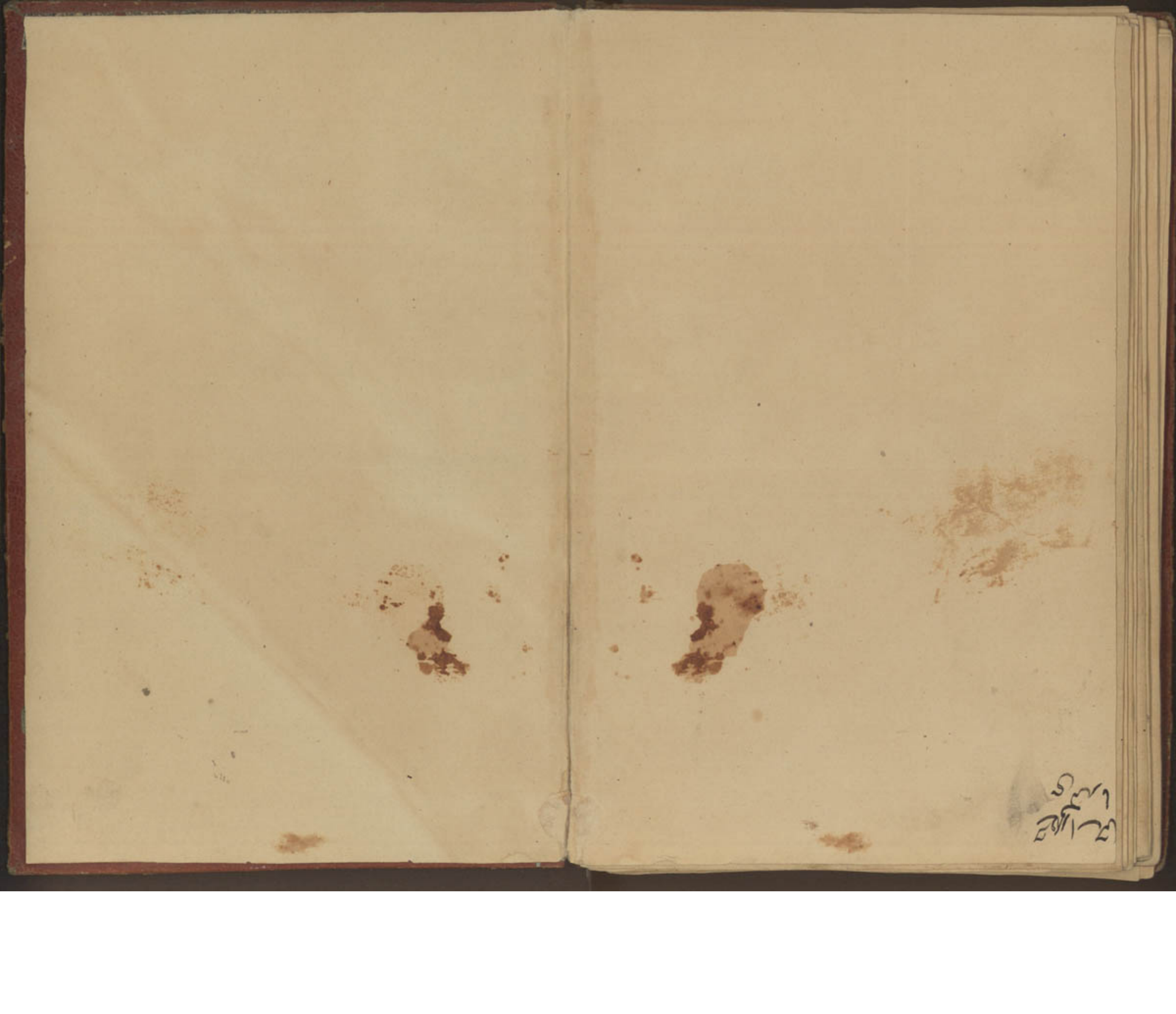
ادب داری و شرم و عقل و حیا
بهر کار پشت و پناهت خدا

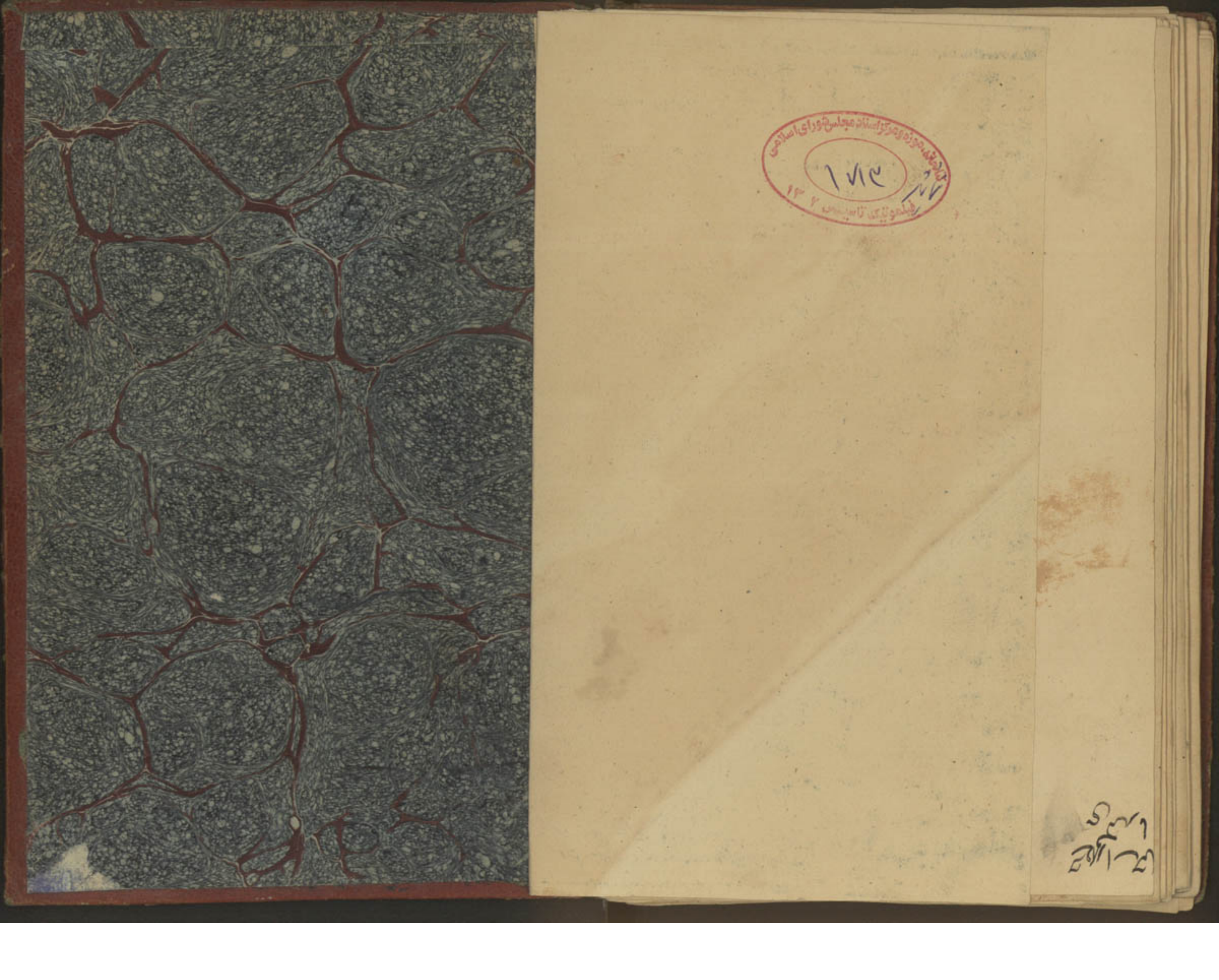
شهر صفر المظفر ۱۲۹۱ در کمال سرعت کاغذ بسیار بد بود مسوده شد دیگر ازین نسخه نمی‌نویسم

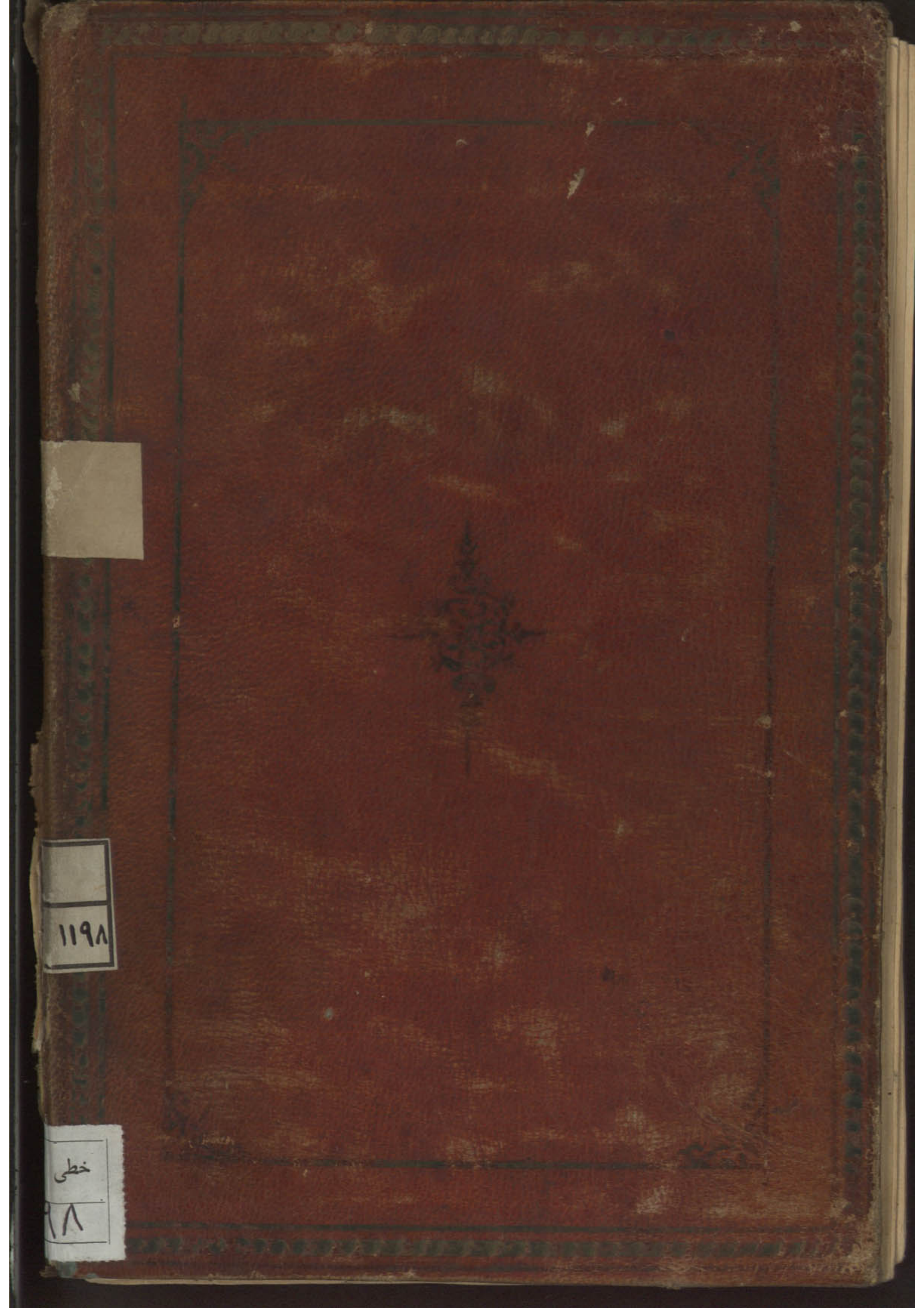
و بکسی نسخه نمیدهم کاتبه و قائله غلام حسین قاجار

این نسخهٔ دوم است









۱۱۹۸
خطی